پاسارگاد روزگردون

خنده کن تا که سحر بشکفد از چشمانت
روزگردانی و لبخند تو چون خورشید است

دوشنبه ۱۷ مهرماه ۱۳۹۶ | شماره ۴۸۵ | ۱۸ محرم ۱۴۳۸ | ۹ اکتبر ۲۰۱۷ | ضمیمه شماره ۴۸۵ پاسارگاد

محمدرضا عرب‌گوییني: سروش‌نیا شهردار نمی‌شود

ثبت‌احوال: بالاخره اسمشو چه کار کنم؟ سروش‌نیا؟! سروش نَیا؟ سروش بیا؟ سروش نیای من می‌دونم و تو؟! سروش من میرم تو هم بیا؟! سروش بیا زیر گاز رو خاموش کن بعد برو؟!

رییس سابق شرکت تعاونی پسته سیرجان:
به پسته ایران احترام بگذاریم
مردم سیرجان: پسته هم نشدیم؛ بابووووو!

رییس اداره دامپزشکی: بر کشتارگاه‌ها نظارت داریم
راه و شهرسازی سیرجان: از این به بعد آمار مرگ‌ومیر جاده‌ای رو از اینا بخواین!

اعلام نتایج انتخابات شورای اسلامی کار شهرداری سیرجان
فقط مونده نتیجه‌ی انتخابات شورای «بیکاری» شهرداری سیرجان!

استاندار کرمان: ۲۷ هزار فرصت شغلی در کرمان ایجاد شد
اکثرا مربوط به کودکان کار است!

پاک کردن شعر حافظ از روی دیوار یک هنرستان دخترانه در سیرجان
مسوولان هنرستان: داشت شماره می‌داد!!

مدیر آموزش و پرورش شهرستان سیرجان: ۴ هزار بسته نوشت‌افزار بین دانش‌آموزان بی‌بضاعت توزیع شد
که شامل مداد، خودکار، فرم خودیاری به مدارس و شماره حساب بود!!

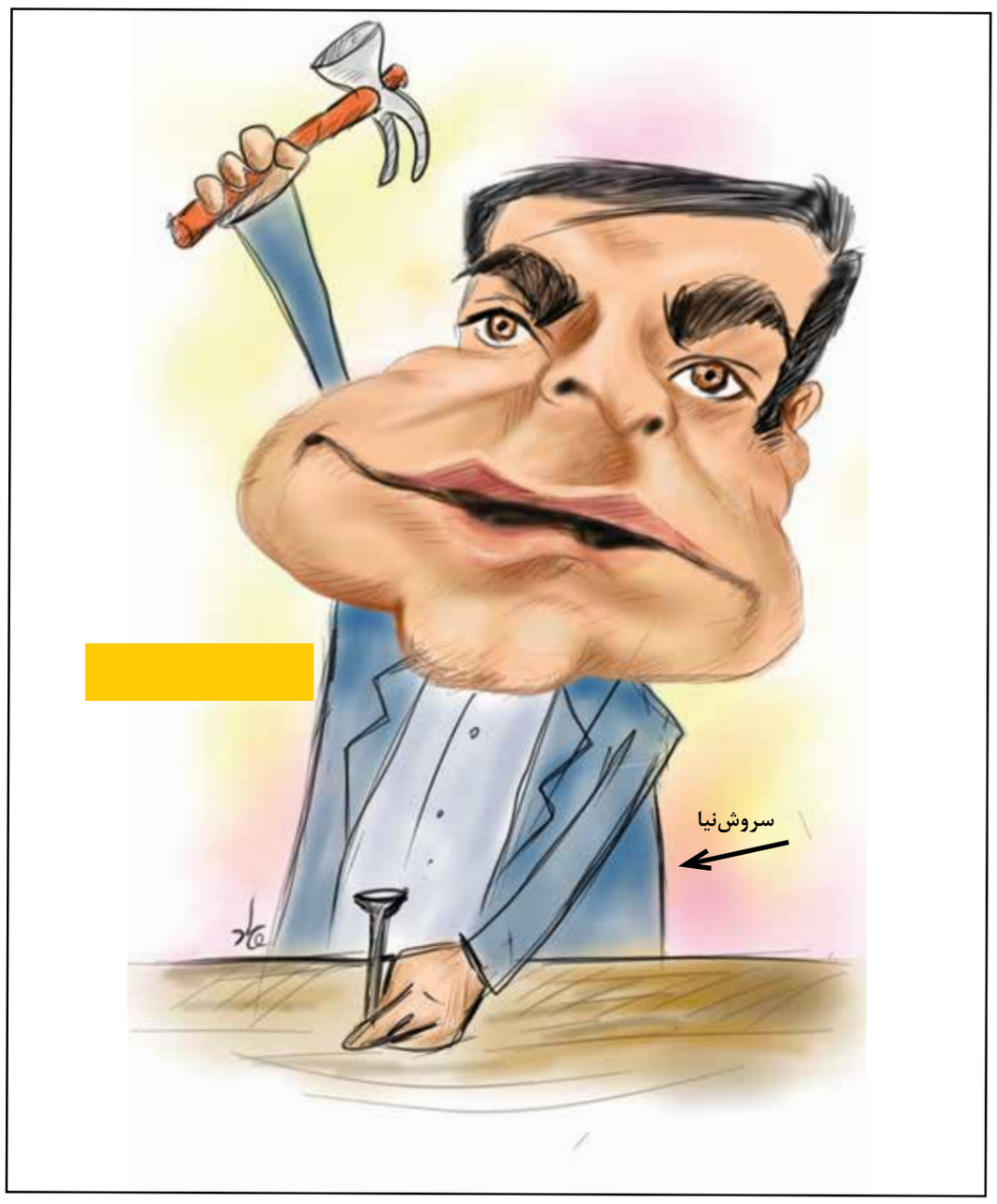

کارتون: جواد خواجویی | پاسارگاد

حمیدیات

«جُفتکِ بی‌جا»

حمید نیک‌نفس

«گُنه کرد در بلخ آهنگری»
به شُوشتر چه کردند با مسگری
به تهران مگر نیست گردن‌کلفت
سران را مگر نیست آن‌جا سری
که بیچاره مس‌گر بیفتد به چَفت
خدایا، مگر نیست پیغمبری
به فرمان قاضی نیرزد به تن
سری گر که برجاست بر پیکری
کلیدی به تدبیر نگشوده است
خدا گر ز حکمت ببندد دری
تو با قفل ما وَر نرو چون‌که او
ز رحمت گشاید درِ دیگری
فشارات ارضی شود منتقل
عجم یا که کُرد است یا آذری
یکی مُرده از چاقی و نانِ مُفت
یکی مُرده انگار از لاغری
چنان کرد با ما که لولو نکرد
به ما حمله‌ای کرد اسکندری
نرائیده مامان گیتی چو او
به این مهرورزی و خوش‌ظاهری!
چو از در درآمد بریدند دست
ز حیرت که کردند حور و پری
به دوزخ که هم قیر و هم قیف هست
ندارد بگم‌هاش سودآوری
بسی رنج بردم در این سالِ سی
از اینِ تیپ کل‌های مو فرفری
نیرزد جهان گر دهی باد را
به این فسّ و فس‌ها و این پنچری
یکی قوچ در گله‌ای اُختَه شد
که بُزها چه کردند با این نری
اگر مثل گاوند بعضی خران
چه گوساله‌ای بود این سامری
بناهای آباد گردد خراب
چو بالا رود اندکی روسری
نشد خواجه، حافظ از این پول نفت
نه نانی و آبی است در شاعری
خدایا چنان کن سرانجامِ کار
تو خشنود باشی و ما مشتری ...

آیا می‌دونستین من تا قبل از این‌که اعضای شورای شهر با نگاه به برنامه‌ی کاندیداهای شهرداری، شهردار انتخاب کنن، اصلا به «عشق در یک نگاه» اعتقاد نداشتم؟! ولی از وقتی نحوه‌ی انتخاب شهردارو دیدم، نه تنها به عشق در یک نگاه که به «بچه‌دار شدن در یک نگاه» هم اعتقاد پیدا کردم!

طی‌الارض

مخاطب عزیزی با اشاره به وضع افتضاح خیابون‌ها به پاسارگاد پیام داده که مگه مسئولان توی همین خیابون‌ها تردد نمی‌کنن؟!
عرضم به حضور ایشون و اوشون (که شما باشین)، خیر!
واقعیت اینه که دلیل اصلی خرابی خیابون‌ها و بی‌خبری مسئولان اینه که این بنده‌ی خداها اصلا توی خیابون‌های سیرجون رفت و آمد نمی‌کنن! لابد براتون سئوال شده که پس چه جوری مثلا میرن سرکار؟ عرض کنم که با «طی‌الارض»!
یعنی مثلا توی خونه‌شون تمرکز می‌کنن، یهو با طی‌الارض می‌رن توی اداره‌شون!
البته همون‌جور که می‌دونین طی‌الارض کار سختیه و واسه همین هم گاهی دردسر درست میشه و ممکنه آدم اشتباهی به یه جای دیگه بره! یعنی مثلا یه عضو شورا توی خونه‌ش تمرکز می‌کنه که با طی‌الارض بره جلسه‌ی شورا که یهو بچه‌ش داد می‌زنه: پول تو جیبی میخوام!
این عضو شورا هم یهو تمرکزش بهم میریزه و به جای شورا، ناخواسته سر از یه «محفل خصوصی» درمیاره که توش دارن شهردارو انتخاب می‌کنن! به این نوع میگن طی الارض ناخواسته یا اشتباه طی‌الارض

میکنی داداچ که یه جورایی مثل بچه‌ی ناخواسته است و سقطش هم مثل سقط جنین غیرقانونیه! در نتیجه عضو شورا مجبوره تا زمانی که توی شورا هست، بشینه اینو بزرگ کنه! بعد هم که اینو بزرگ کرد... ببخشید، اصلا چی داشتم میگفتم؟ آهان! نخیر. مسئولان ما از خیابون‌ها تردد نمی‌کنن؛ طی الارض می‌کنن.

نخود بریز!

مشکان

جاتون خالی. پریشب یه سر رفتم تا در خونه «مسعودو قشنگه» همسایه‌مون، دیدم سیگارپیچش به راهه. با ئی که نمی‌فهمیدم محتویات بسته فرهنگی‌ئی که برا خودش می‌پیچه، چیه! ولی خب به دلم بد راه ندادم. اعتماد کردم. تا بعدشم ببینم اعتماد چه کار می‌کنه. گفتم بپیچ که خوب می‌پیچی. نشستیم دم در خونه‌شون دِ بخند. از اون بچگی‌ها گفتیم. از آب افتیدن تو قناتا و رفتن تو کَتا پله تا پشکل سر چوق کردنا و گوی بزن و بچاق بازیا گفتیم تا یه دفعه مسعودِ قشنگه گفت: «اکبرو! یادته اون وقتا تو بازیاتون مَ همیشه نخودو بودم؟»
گفتم: ها. یادمه. آهی کشید و ادامه داد: «خیلی نامردین.» گفتم: بیه! حالا بیا و خوبی کن. بد بود هیچ وقت نمی‌سوختی و همش توو بازی بودی؟
پکی زد وَر سیگارش و نگاهی کرد که: «خر خودتی. تو فقط مزایاشو میگی. چرا نمیگی آدم هیچ وقت جدی گرفته نمی‌شد. همیشه از ئی که بال داده نمی‌شدی ولی از طرف بزرگ‌ترا و سری تو سر در آورده‌ها وانمود می‌شد که بله ئی نخودو هم بالِ، احساس حقارت می‌کردی. ولی مَ که خر نبودم. می‌فهمیدم بال نیستم.»
همین جور که مسعودو حرف می‌زد، سرم جوری داغ کرده بود که حوصله‌ی کِش آوردن خاطرات بچگی مسعودو رو نداشتم. گفتم؛ حالا میگی چه کار کنم؟
یه سیگار دیگه از توو سیگارپیچش پروند بیرون و صحبتو از سر گرفت: «هجی. منظورم اینه که اگه اشتباه می‌کنم بگو. غیر از اینه که اساس نخودی بودن توی بازی فقط بستن دهن او بچه‌ای‌یه که بزرگ‌ترا بازیش رو قبول ندارن. حتا حاضر نیستن به طرف فرصت بدن خودشو ثابت کنه ولی خب می‌خوان دهنش باز نشه تا با اعصاب راحت به بازیشون برسن. پس می‌ذارنش نخودو.»
نیشام باز شد و همراه با خنده، کلّه‌مو به علامت تایید تکون دادم و گفتم: به اضافه‌ی ئی نکته که اگر یه جایی هم بزرگ‌ترا توو بازی خرابکاری می‌کردن، همه تقصیرا رو می‌نداختن گردن نخودو. تمام کاسه کوزه‌ها سرِ نخودو می‌شکست! می‌تونستن بعدشم به همین بهونه تا چند بار نخودو رو بازیش ندن. اگرم نخودو می‌خواست دبّه دربیاره و آجرا دروازه رو برداره فرار کنه و نمی‌دونم به هر طریقی مزاحم بازی بشه، خب چند ساعتی توو انباری حبسش می‌کردن!
مسعودو که حرصش گرفته بود، دیگه برام سیگار نپیچید. یکی برا خودش پیچید و دندون قروچه‌ای کرد: «بله تو آشپزی هم همین بود. یعنی بزرگ‌ترا به بچه‌هایی که استعدادی داشتن و دلشون می‌خواست توی آشپزی کمکی داده باشن و در کنارش چیزی یاد بگیرن، می‌گفتن تو بیا بشو رئیس کماجون! جوری هم پر طمطراق کلمه‌ی رییس کماجدونی رو می‌گفتن که فکر می‌کردی رییس‌جمهوری! تا می‌اومد اسم رییس بودن مزمّت بده، می‌فهمیدی نخست‌وزیر هم نیستی و گذاشتنِت به سمت شخیص «نخود بریزی»! می‌بایست وایسی بالا سر قابلمه. نخودا و لپه‌ها و لوبیاها رو هم آماده دستت داشته باشی تا که آشپز گفت مسعودو نخودا رو بریز. بریزی. همه تصمیما رو سرآشپز می‌گیره، خرحمالیاش مال نخودبریزه! اگر غذا خوب بشه، خُب دست سرآشپز درد نکنه. اگه بسوزه ته بگیره یا خام بشه، برنجش شفته از کار دربیا، میگن پدر ئی نخودبریز لعنت. بس که فضولی کرد توو کار سرآشپز، غذا رو خراب کرد!»
داشتم توی حرف‌های مسعودو غور می‌خوردم که یه دفعه جرقه‌ای توی سرم زده شد و فریاد یافتم یافتم ارشمیدسی‌ئی برکشیدم و گفتم: مسعودو یافتم. حالا که تو از سر کشیدن سیگاری به مرحله‌ی حکمت نخودیه رسیدی، منم در ادامه‌ی همین حکمت نخودی می‌خوام برات بگم که ریشه از اوجایی خرابه که هیچ وقت برا مشکلات نخودی بودن ما جماعت توی این مملکت راه‌حل اساسی‌ئی در نظر گرفته نشده. اینو خودتم می‌دونی. همیشه یا می‌بایسته باشی و نخودو باشی یا بری پیِ نخودسیاه و نباشی که او سری تو سرا در آورده‌ها نفس راحتی از دستت بکشن. اگرم دیگه خیلی پیله می‌کردی، بازم بهت ئی طوری القا می‌کردن که راه حل مشکل تو توی فال نخودِ. یعنی همه- چه بزرگا و چه کوچکا - می‌خواستن مشکلات بی‌خودِ نخودی بودن رو که شاید با یه جور منش دو دوتا چهارتایی و منطقی و البته کمی فرصت دادن به جوون‌ترا حل شدنی بود، با فال نخود حل کنن! خب ئی طوری احتمال ئی که طرف فال نخودش مصرع‌هایی مثل این بیادزیاد بود: «امید دارم که (به بازی) برگردی دوباره» و از این قبیل خزعبلات. پس طرف عملا حواسش از همون نخودی بودن هم پرت می‌شد. در انزوای خودش به امیدای افیونی می‌لولید و موی دماغ نمی‌شد. مخلص کلام این بود که دیگه جناب نخودو هیچ وقت توی این باغ‌ها نبود که بخواد نخود هر آشی باشه!

حکایت‌های امروزی

مرغ این اداره غاز است!

چماه کوه بنانی

ساعت شش صبح عازم کار هستم. زنم می‌گوید هرجور هست پول بگیر. خواهرم سه روز زاییده دست خالی... صدایش را نمی‌فهمم. از خانه بیرون می‌آیم خانم صدقی همسایه می‌گه: حسن‌آقا ما که سگ نکشتیم همسایه‌ی شما شدیم. نه ظهر آسایش داریم نه شب. پسرتان با چند تا جونَمَرگ دیگه توپ‌بازی می‌کنند. می‌خواستم گوشش را بکشم، ترسیدم زنت بگه زنیکه عقده داره. هنوز در فکر حرف‌های کارت داره. به مدیر که سلام می‌کنم مثل ببری بلند می‌شه، می‌گه نمی‌دونستم مدیرکل هستی. کجا بودی، زود برو پرونده‌ها را از زیرزمین ببر طبقه پنجم اتاق کنفرانس. می‌گم: آسانسور را دارند تعمیر می‌کنند. می‌گه: تو دهات شما آسانسور بود؟ دنبال کُلفتی نان و نازکی کار هستید. به‌خاطر همین گشادبازی شماهاست که کشور ترقی نمی‌کند. برو آلمان ببین به کجا رسیده‌اند. نگاه می‌کنم. خورشید پشت پلک‌هایم اعدام می‌شود. غم نان نمی‌گذارد حرف بزنم. می‌گه: از شعبان کمک بگیر. پیغام مدیر را به شعبان می‌رسانم. چشمانش را برمی‌گرداند و می‌گوید کمرم درد می‌کند. اینقدر چاپلوسی نکن.

خانم همسایه هستم که نعمت صدایم می‌زنه، می‌گه: به خدا، به آن کعبه‌ای که رفتم فردا چک برادرت را برگه می‌کنم. بد کردم پول دادم. یک سال فرع کرده باید بده تا به کس دیگه بدم. خوبی نباید کرد؟ عجب دوره‌ای شده، همه دزد هستند. سر کوچه آقاصمد بقال می‌گه: آقا حسن کجا کار می‌کنی که سه ماه حقوق ندادند. من چک دارم. برنج که می‌خرم چک می‌دم. چند ماه است یک گونی برنج برده‌اید، پول نداده‌اید. خسته و کوفته سوار سرویس می‌شم. فتح‌الله راننده می‌گه: جا کم بود آمدی این‌جا خانه خریدی. خیابان نیست بیابان است. هر روز باید مینی‌بوس را بشورم. آقا نجف بایگان سوار می‌شه. جواب سلامم را نمی‌دهد. می‌گوید قهرم. اینقد دستمال یزدی به دست نگیر. یک چای به من ندادی. مدام داری برای مدیر چای می‌بری. تازگی‌ها بابونه هم درست می‌کنی. وارد اداره می‌شوم. رییس اداره عمومی روی ساعت نگاه می‌کند و می‌گه: از دست تو رجب چه کنم. ساعت هفت ربع است. می‌گم سرویس دور کرد. می‌گه کجا نوشته شده که مستخدم باید با سرویس بیا اداره. ساعت پنج کله مرگت را بردار با اتوبوس بیا. ساعت هفت باید سماورت جوش باشد. برو مدیر من نمی‌دانم تو چند متر دستمال یزدی داری. مرخصی ساعتی گرفته‌ام! تو هم برو تملق بگو شاید استخوانی بیندازد جلوت. می‌خواهم به زیرزمین بروم که مدیر را می‌بینم. مثل ترقه می‌ترکد؛ می‌گه: کاش یک قطره خون ژاپنی‌ها تو رگ شما بی‌غیرتا بود. ندارید. آقا ندارید. فرهنگ کار ندارید. می‌خواهم بگویم کارگر ژاپنی مدیر داره! کارگر ژاپنی سه ماه حقوق نمی‌گیره. کارگر ژاپنی با پسر و داماد و پسرخاله مدیر کار نمی‌کنه که تخصص ندارند و در عوضش مدرک تقلبی دارند. امّا لب فرو می‌بندم. به من هم هر ماه حقوق بدهید. من را هم بیمه کنید. معاون فنی خود را از بین آدم‌های متخصص انتخاب کنید. من از کارگر ژاپنی بهترم. امّا می‌ترسم. مشکل ما ترس است. زیر لب می‌خوانم:

جاده وسوسه‌باز است، حسن دقت کن
سر این قصه دراز است، حسن دقت کن
گفتم این قدر نرو از صد و ده بالاتر
سرعتت غیرمجاز است، حسن دقت کن
توی این شهر به همسایه(مدیر) نباید دل بست
مرغِ این منطقه غاز است، حسن دقت کن

قسمتی از شعر حمید نیک‌نفس- سخن تازه ۸۸/۰۸/۰۶